

بهترین قصه‌های دنیا ۵

# گربه چکمه پوش





به محض اینکه سوار کالسکه شدند، گربه شروع کرد به تعریف از پسر جوان. او به پادشاه گفت که همه زمین‌ها و مزارعی که در این ناحیه از آن عبور کرده‌اند، متعلق به اربابش است. پادشاه که از صحبت کردن گربه تعجب کرده بود، به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و حرف‌های او را پذیرفت. مدتی نگذشت بود که کالسکه در مقابل قصر بزرگی توقف کرد.

گربه به بهانه اینکه می‌خواهد قصر اربابش را برای مهمانان آماده کند به تنهایی وارد قصر شد. این قصر در حقیقت متعلق به یک غول جادوگر بود. ولی گربه چکمه‌پوش نقشه زیرکانه‌ای کشیده بود تا غول را از بین ببرد.

گربه نزد غول رفت و گفت: «همراهان من، که بیرون قصر ایستاده‌اند، ادعا می‌کنند که تو می‌توانی خودت را به شکل موجود خیلی کوچکی در آوری ولی من حتی یک کلمه از این حرف‌ها را هم باور نمی‌کنم. این بود که خودم آمدم تا ببینم»

غول مغرور برای خودنمایی در یک چشم به هم زدن خودش را به شکل یک موش کوچک درآورد گربه هم از فرصت استفاده کرد و فوری موش را گرفت و دُرسته قورت داد.